

دربارهٔ جمال‌زاده و جمال‌زاده‌شناسی

این مقاله به پیشنهاد آقای علی
دهباشی برای مجموعهٔ مقالاتی که
ایشان دربارهٔ جمال‌زاده در دست تهیه
دارند نوشته شد. ه.ک

دربارهٔ جمال‌زاده هنوز گفتنی خیلی زیاد است، و سال‌ها پس از آن‌که این عروس هزار داماد
هم ما و هم او را طلاق گوید باز هم دربارهٔ او حرف و سخن خواهند داشت، و باز هم دربارهٔ کار و
زندگی‌اش اکتشافات ریز و درشت خواهند کرد. و این ظاهراً عجیب می‌نماید، چون او بزودی
صدویک‌سالش می‌شود، و در هفتاد و چندسالی که نام و نوشته‌ها و کارهای دیگرش مطرح بوده
می‌باید وقت کافی برای «کشف کردن» او - برای گفتن و نوشتن و هو کردن دربارهٔ او - بوده باشد.
درست است که - بر خلاف اروپا و آمریکا - در ایران رسم نیست که زندگی‌نامهٔ نویسندگان
و شاعران و روشنفکران و سیاستمداران و دیگر مردان و زنان نامی را - گاهی چند بار - در زمان
حیات خود ایشان بنویسند؛ و این دلایلی دارد که برخی از آن در آنچه در این مقاله خواهد آمد
مستتر خواهد بود. اما ما معمولاً دربارهٔ کار این نویسندگان و آن نامدار کم چیز نمی‌نویسیم. و
دربارهٔ جمال‌زاده هم نوشته‌ایم - اما بسیار کم. یعنی - جز بدویبیراهی که گاه‌گاه از سر بدذاتی یا بر
اثر آرمان‌گرایی این و آن نصیب او شده - رویهمرفته خلاصه آنچه دربارهٔ جمال‌زاده در تواریخ
معاصر مسطور است این است که او پیش‌تاز قصه‌نویسی معاصر است، و مجموعهٔ داستان‌های
کوچک یکی بود یکی نبود در نوع خودش شاهکاری بود؛ ولی آنچه او پس از این نوشت ارزش
چندان‌تری نداشت، و جمال‌زاده - به یک معنا - در اوان شیرخوارگی ادبی خود به جوار حق
پیوست - و شاید حتی پیش از آن دوران سقط جنین شد.
یک مشکل جمال‌زاده این است که هنوز زنده است و عمری طولانی و باعزت کرده، و اگرچه

نه ارثی برده نه مالی خورده نه دستش به سوی این و آن دولت و شخصیت دراز بوده، خوش زیسته و خوش نشسته و خوش خاسته - و نه نوکری کسی را کرده نه با کسی درافتاده. اما این تمام داستان نیست چون خیلی ها از این جهات از جمالزاده پیش تر (یا پس تر) بوده اند و هستند که، اگر نه شهرت، دست کم و جاهتشان در میان خاص و عام از جمالزاده بیشتر بوده و هست. من نمی گویم که ما از امروز جمالزاده را به لقب «استاد» ملقب کنیم، اما آیا جالب نیست که هر اندیشمند و دانش پژوه و هنروری را که جماعتی می پسندند به این عنوان - که در نتیجه ارزش چندانی برای آن نمانده است - معنون می کنند، یا پیش از القاب «پروفسور» و «دکتر» و «آیت الله» یک طومار لغت در وصف بیماندی آن بزرگوار می آورند؟

اگر خواسته باشیم به ترتیب سنوات شروع کنیم اولین منشاء جمالزاده زدائی مژمن در تاریخ معاصر دور بودن جسمانی او از ایران بوده؛ یعنی این واقعیت که او در حدود شانزده سالگی ایران را ترک کرده و دیگر ساکن ایران نبوده، اگرچه پیش از رسیدن به کهن سالی بارها به ایران سفر کرده. این یکی از دلایل یا دست کم بهانه های جمالزاده زدائی ادبی و اجتماعی در ایران بود، و آثار آن را در لابلای آنچه - بویژه در سال های ۱۳۲۰ تا ۱۳۴۰ - درباره او نوشته شد خواهید یافت. گفتم بهانه، و در خیلی از موارد بهانه ای بیش نبود. اما در باقی موارد - یا در عین حال - دلیلی هم بود، چون در جامعه ای که اساساً با خارج و خارجی مسائل روان شناختی فردی و جمعی دارد، صرف اقامت دائم یک نویسنده سرشناس در خارج از کشور به خودی خود عامل بزرگی در نحوه برخورد با او و کارش می شود. آن هم نه اقامت دائم در «مصر و عراق و شام» یا هند و پاکستان و چین و ماچین که در تاریخ سابقه دارد - و در حال جزء «جهان سوم» است - بلکه در فرانسه و آلمان و سوئیس که خیلی ها گمان می کردند زندگی در آن متضمن مجاورت با حور و غلمان، و معاملات با جن و پریان است. بیش از سی سال پیش یک روزنامه نگار جوان و نخبه در مقاله ای شکایت کرد که چرا جمالزاده در سوئیس نشسته و به ایران بازمی گردد - در حالی که در آن زمان جمالزاده هنوز نانش را از کار کردن در دفتر بین المللی کار درمی آورد. آن روزنامه نگار که - به حکم طبیعت - دیگر جوان نیست اینک چند سال است که خود در خارج از ایران به سر می برد. و این را انگلیسی ها «عدالت شاعرانه» می گویند که بیان ادیبانه ای از «طنز تاریخ» است.

و تا بر سر این موضوع سکوت دائم جمالزاده در اروپا هستیم بد نیست آن تحلیلی کنیم. جمالزاده یک بار به من گفت که هنگامی که آلمان در جنگ جهانی اول شکست خورد، وزارت خارجه آن کشور اعضاء کمیته ملی که نشریه کاوه را با پشتیبانی مادی و معنوی آن منتشر می کردند رسماً خواست و گفت: ما شکست خورده ایم و متأسفانه دیگر نه از نظر سیاسی نه از نظر مالی نمی توانیم از شما پشتیبانی کنیم؛ این مبلغ را بگیرید و از این پس خود دانید. دیر یا زود بیشتر اعضاء کمیته «سر خویش گرفتند» و «هر یک از گوشه ای فرارفتند». باقی تقی زاده ماند و من، با این سوگند آتشین که در آلمان خواهیم ماند و به هر وسیله ای که باشد کاوه را منتشر خواهیم کرد. و لیکن دیری نپایید که سوگندمان تو خالی درآمد، کاوه تعطیل شد، و تقی زاده عزم

بازگشت کرد. اما من گفتم که اگر مجبور باشم در گوشه ویلهم اشتراسه^۲ بخوابم و با نان و آب خالی بسازم باز نخواهم گشت. نگفت چرا. من هم نپرسیدم چرا. چون به گمان خود یکی از دلایل اساسی آنرا می دانستم: وقت دیگری برای من گفته بود که چند روز پس از آنکه (در سن شانزده سالگی) در بیروت خبر قتل پدرش را در زندان بروجرد شنیده بود آخرین نامه پدرش به دستش رسیده بود به این مضمون که او می داند که پایان کارش نزدیک است و به جمال زاده توصیه می کند که راه او را ادامه دهد. و جمال زاده با خود گفته بود: بنام به این نصیحت.

پس ضربه اول قتل پدر بود، آن هم در آن شرایط اجتماعی ایران و شخصی جمال زاده. اما شاید از دست رفتن او هام و آرمان هایی که این انقلاب مشروطه در آن پسر جوان برانگیخته بود، و در سطوح دیگری تا شکست آلمان و سقوط کاوه ادامه یافت ضربت کاری تری بود، و زخمی که به ژرفای ناخود آگاه او زد هیچگاه کاملاً التیام نیافت. نتیجه این که او از ایران و زندگی در ایران ترسید و «عزم کرد و نیت جزم»^۳ که هرگز به زادگاهش بازنگردد. و این موجب تضاد غریبی در روحيات او بود، که از سویی از ایران بیم و گریز داشت، و از جانب دیگر آن چنان به پیوند با آن نیازمند بود که انگار در طول زندگی طولانی اش در اروپا پیوسته در میان فضایی که از فرهنگ ایران گرد خود ساخته، و تارهای سخت و استواری که از آن فرهنگ به دور خود تنیده زیسته است. و به حدی که گمان نمی کنم جمال زاده در این سال های دراز حتی یک اثر ادبی یا مقاله تحقیقی به زبان فرانسه یا آلمانی منتشر کرده باشد. و اگر چه - به رغم خیلی از ایرانیان فرنگ دیده و این طرف ها درس خوانده - اروپا را خوب شناخته و درک کرده، و شعر و داستان و تاریخ و حکمت فرنگی هم کم نخوانده، اما نه هیچگاه دلش برای اینجا و آنجای فرنگ تپیده، و نه در قلمرو فرهنگ اروپایی کاری ماندنی کرده است. و گمان می کنم که این همه بی میلی به درآمیختن با محیط مسکونی اش انگیزه ای ناخود آگاه داشته تا جمال زاده بتواند - خاصه در آن همه سال که نه از جوامع و جزایر ایرانی در این سوی جهان خبری بود نه از فنون مخابرات الکترونیک - ایرانیت خود را حفظ کند. یعنی دوری جسمانی جمال زاده از ایران سبب شده است که او همه حواس و حرارت فرهنگی خود را متوجه آن سازد، حال آن که آل احمد، حتی در زمانی که درباره «غرب زدگی» نظریه می داد و به کاروان حج می پیوست، سخت مترصد بود که در صحنه فرهنگ اروپا و آمریکا چه می گذرد.

اما - چنان که پیش از این اشاره کردم - این ایران و ایرانیت که برای جمال زاده چنین جاذبه ای داشته، در عین حال در او حالت دافعه ای هم پدید آورده، و سبب بروز تضادی در رفتار و گفتار و نوشتار او شده است. ضربت قتل پدر در آن شرایط ویژه اجتماعی و شخصی، و زخم روحی از دست رفتن امیدها و آرمان های بزرگ سبب شده اند که او هم جساماً از ایران دور بماند و هم از نظر عاطفی با ایرانیت فاصله ای بگیرد تا بتواند آنرا با ابزار و اندازه های عینی و عقلانی - و در مقایسه با فرهنگ و جامعه فرنگی - بسنجد و به نقد بگذارد. و یک نتیجه بارزش کتاب خلیات ما ایرانیان است که نه تنها در ایران اجازه انتشار نیافت، بلکه از جمله عواقب آن یکی این بود که



◉ سید محمد علی جمالزاده در دوران همکاری با روزنامه کاهه ◉ در سن سی سالگی در آلمان

وزیر فرهنگ و هنر وقت بگوید: جمالزاده خائن است؛ باید به ایران بیاید تا محاکمه و اعدام شود.^۲

و همین ما را به دلایل دیگر جمالزاده‌زدایی در گستره فرهنگ ادبی و اجتماعی ایران معاصر می‌رساند. چون این دلایل نیز متأثر از این است که او اولاً در اروپا مانده، ثانیاً در حوزه فرهنگ و اجتماع اروپایی آثار زیادی از خود به جا گذاشته، و ثالثاً، به‌رغم ایران‌گرایی عمیق ادبی و پژوهشی، ایران‌پرست نبوده، و عیب ایران را علاوه بر هنرش جسته و گفته است. جمالزاده هرگز به تحقیق دقیق و عمیقی درباره فرهنگ اجتماعی ایران دست نزد (یا اگر چنین کرد نتیجه‌اش را انتشار نداد، چون در دو نوبت به‌من نوشت که درباره تاریخ و اجتماع ایران کتابی نوشته بود - یا می‌نوشت - که در آینده منتشر خواهد شد). اما آن ترکیبی (از بیجه انقلاب مشروطه‌بودن، و آرمان‌های جوانی را از دست دادن، و فرهنگ و جامعه اروپایی را خوب درک کردن، و «دلِ رمیده [او] شکوه از وطن [داشتن]»^۱) که جمالزاده باشد حجت را بر او تمام کرد که بالای اساسی آن تاریخ و فرهنگ یک استبداد سنتی و یک سنت استبدادی زودرس و دیرپاست که خواه‌ناخواه از مرزهای دولت مرکزی هم گذشته، و نه فقط حکومت‌های محلی و ایلی، و درجات دیوانی و عیون اعیانی را فرا گرفته، بلکه به‌وجوه عامه و وجود اشخاص نیز راه یافته است. و از همین‌رو

۱. [یادداشت از قلم افتاده]: «دلِ رمیده ما شکوه از وطن دارد/عقیق ما دلِ پرخونی از یمن دارد» - صائب تبریزی.

— اگرچه حتی در نامه‌هایی که من از او دارم و دیده‌ام این نکته را صریحاً و دقیقاً بیان نکرده — برداشت او از استبداد، صرف دیکتاتوری یا حکومت مطلقه اروپایی نیست، بلکه نوعی خودسری و خودرأیی است که — در سطوح گوناگون اجتماع و اشکال متعدد روابط اجتماعی — زبردست را صاحب همه حقوق می‌سازد و زبردست را از هر گونه حقی می‌اندازد. و روایات گوناگون این مضمون در خیلی از نوشته‌ها و نامه‌های واقعاً بی‌شمارش به چشم می‌خورد. و نمونه‌ای که در اینجا از یکی از نامه‌هایش (مورخ ژوئیه ۱۹۸۳) به خود من می‌آورم حتی به نسبت نمونه‌های دیگری که در نامه‌هایش به من هست دقیق‌ترین و کامل‌ترین نمونه نیست، اما ضمناً برخی نکات دیگر را که نشانی از خلقیات و روحیات او دارد می‌رساند:

لابد اوضاع وطن و هموطنان موجب افسردگی خاطرت شده است. عزیزم، تاریخ این مملکت و این مردم که بیش از ۲۵۰۰ ورق دارد هر ورقش را که درست بخوانی از بیچارگی و ستمگری و ظلم و فقر و پریشانی و خونریزی و غارت و چپاول و با خاک یکسان ساختن و جوی خون راه‌انداختن و سر از تن جدا ساختن و صدها و صدها اعمال و افعالی از همین دست حکایت می‌کند، و همین کشور و همین مردم هنوز به امید فردایی بهتر از امروز دل را خوش می‌دارند و می‌کشند که یک ریال را به یک تومان برسانند، و تا حد مقدور با شکم گرسنه زیر لحاف نروند... و اگر مؤمن و خداپرستند یقین دهند که از سرازیری قبر یک‌راست به آنجایی می‌روند که تجری من تحت‌الانهار، و تا بخواهی حوری و غلمان دوروبرت را می‌گیرند، و به موجب پاره‌ای از روایت‌ها جماع مرد و زن چهل سال طول می‌کشد. اکنون پیش خود فکر می‌کنی که این جمال‌زاده فرتوت در فکر وطن و هموطنان نیست. راستش را بخواهی آنقدرها که هموطنان ما شب و روز و صبح و شام غصه می‌خورند و آه می‌کشند و برای وطن غمخواری می‌کنند — در حالی که چه‌بسا در همان حال و لحظه در باطن در فکرهای دیگری که زیاد با وطن‌خواهی سروکار ندارد هستند — من از چنین غم و غصه‌ها خود را دور می‌دارم. و همین‌که از آن همه کارهایی که چه‌بسا ناتمام گذاشته‌ام (مثلاً نوشتن کتاب «دیوان مطالب»... تا هموطنانمان قدری با تاریخ حقیقی خودشان آشنایی حاصل نمایند و دشمن ظلم و استبداد و شاه و شاهنشاه و وزیر و اعیان و اشراف بیکار و بی‌عار شوند، و زیر بار حرف‌هایی از قبیل «چه فرمان یزدان چه فرمان شاه» نروند، و مزه راحتی و امنیت و سیری شکم و خنده و رقص و آواز و گردش و تفریح و تفتن و بیمه‌های اجتماعی و حق رأی و حق نه‌گفتن را، و امنیت شکم را در فردا و پس فردا برای خود و فرزندان‌شان بچسبند) وقتی با دو صفحه از این مطالب ورق کاغذ خط‌داری را... پر می‌کنم و می‌بینم پُر بکر از آب درنیامده است و ممکن است در میان خوانندگان بی‌اعتنا پدراآمزیده‌ای هم پیدا شود که پیش خود بگوید «این بابا پُر هم بد نمی‌گوید»، برای ترضیه خاطر، و تسکین آنچه در وجودم در غلیان است کافی است...



○ سید محمد علی جمالزاده - ۱۳۷۲

جمالزاده هم از این استبداد نفرت دارد هم از آن می‌ترسد. و به همین دلیل است که دائماً - و به اشکال مختلفی - با آن در حالت جنگ و گریز بوده، یعنی گاهی بر آن تاخته و زمانی در برابر آن تقیه کرده است.

و از آنچه در دو سه بند بالا نوشتیم هزار حرف درمی‌آید، و یکی این که پس از افول «کاوه» و طلوع یکی بود یکی نبود جمالزاده دیگر در هیچیک از قالب‌های اجتماعی و سیاسی و ادبی متداول و مرسوم در تاریخ ایران معاصر نگنجیده، و با همه آن‌ها - کم و بیش - در تعارض بوده، و در عین حال - بیش و کم - تقیه کرده. یعنی چه در ادب و چه در سیاست نه حیدری بوده نه نعمتی، نه شیخی نه بابی، نه پان‌ایرانیست نه توده‌ای، نه هیچ چیز دیگری از آن چیزها که در دوره‌ای از این دوره‌ها چماق درازی در دست داشته‌اند. در نتیجه از همه این فرق و سنن و مذاهب و مسالک پرت افتاده، و مزهٔ چوب همه‌شان را هم - کم یا بیش - چشیده. اما چون این پرهیز و کناره‌جویی انتقادی (مثلاً بر خلاف هدایت) اغلب با تقیه و حسن سلوک همراه بوده، هیچ‌یک از قطب‌های قدرت - خواه در ادب خواه در سیاست - از او نترسیده و با تمام نیروی خود به‌جانش نیفتاده. نتیجه اینکه کتاب‌هایش معمولاً بدون اشکالی در ایران منتشر شده و مقالاتش در مجلات منسوب به هیئت حاکمهٔ ادبی زمان خودش انتشار یافته، و نامش در رسانه‌های پرتیراژ بوده، و حتی در شوروی هم دربارهٔ او و آثارش کتاب‌ها و مقالات زیادی نوشته شده است. با همهٔ این اوصاف کشف این نکته زحمت زیادی نمی‌خواهد که - به درجات گوناگون - هیچ‌یک

از مراجع راست و چپ، سنتی و مترقی و حاکم و محکوم جمالزاده را قبول نداشته، و غالباً «به آئی نحو کان» (به قول خودش، در قصه «فارسی شکر است») حق او را ادا نکرده است.

مثلاً همین قصه نویسی را بگیریم. تقریباً از هر کس که پرسید خواهد گفت که «جمالزاده پس از آن که یکی بود یکی نبود را - که یکی از شاهکارهای ادبی ایران قرن بیستم است - نوشت از نویسندگی افتاد». و برای این هزار دلیل خواهد آورد، بدون این که بگوید چگونه ممکن است نخستین اثر یک نویسنده شاهکاری از آب دربیاید ولی او دیگر نتواند اثر ارزنده ای پدید آورد. و البته بیشتر کسانی که این نظر را ابراز می کنند آثار بعدی جمالزاده را خوانده اند. اما به نظر من این ارزیابی دو دلیل اصلی داشت. یکی این که ارزش گذاران و معیار دهندگانی که از شهریور بیست به این سو سازنده و خراب کننده نویسندگان و شاعران و آثارشان بوده اند دیگر - بر خلاف دوره پیشین - شخص او را از خود نمی دانستند، و حتی تا اندازه زیادی جزء هیئت حاکمه ادبی می پنداشتند. دیگر این که (بر همان قیاس) قصه هایش آن جاذبه قدیم را نداشت، چون نه فقط از نظر شکل و تکنیک و زبان بلکه - بویژه - از نظر حرف و محتوا در همان حدود یکی بود یکی نبود باقی ماند و در آن رشحاتی از ناسیونالیسم رمانتیک یا چپ گرایی رمانتیک دیده نمی شد. یعنی اگرچه باز هم هر آنچه می نوشت از نقد اجتماعی خالی نبود، اما چون شکل و محتوای نوشته هایش بیرون از دو ایدئولوژی غالب آن زمان بود هیچ یک از اصحاب آن دو ایدئولوژی را راضی نمی کرد. انگار که در خلا می نویسد. و نتیجه اش آثاری شد چون دارالمجانین، راه آب نامه، قتلش دیوان، معصومه شیرازی، سروه یک کرباس و جز آن که (مطابق سنت مألوف) کم و بیش نخوانده رد شدند. با این که سه اثر اول - خاصه راه آب نامه - و بخش هایی از سروه یک کرباس (بویژه حکایت برخورد ملا عبدالهادی با آن میرپنج در بازار اصفهان) از برخی از نوشته های سال های هزار و سیصد و بیست و هزار و سیصد و سی که برایشان به دلایل غیر ادبی تفریظها نوشته شد برترند، و از بعضی دیگر از این آثار کم تر نیستند. البته جمالزاده در نوشتن، حتی قصه نویسی، شتابزده است. و توجه زیادی به تکنیک نمی کند، و به همین جهت خیلی از آثارش - مثلاً همین دارالمجانین - می توانست خیلی بهتر از آن که هست از آب درآید. اما این واقعیت درباره بیشتر داستان های آن شاهکاری که ظاهراً سبب جوانمردگی ادبی جمالزاده شد - یعنی یکی بود یکی نبود - هم صادق است، و به خودی خود نمی تواند جمالزاده زدایی دوران بعدی را توضیح دهد.

و نمونه دیگری از همین حوزه ادبیات: وقتی که آتش جنگ بین هواخواهان شعر «کهنه و نو» زبانه کشید، و شطی از خون رزمندگان هر دو نیرو جاری شد، جمالزاده ناظر «بی طرفی» باقی ماند، چون - به گمان من - از سویی نمی خواست به دست هیچ یک از طرفین شهید شود، و از سوی دیگر عقیده داشت که «این نیز بگذرد». یعنی اگرچه ممکن است اختلاف و اختلافاتی برای همیشه بماند، اما این جنگ و خونریزی و انقلاب و ضد انقلاب هم مانند امثال و اقران خود در علم و هنر و سیاست بالاخره فرو خواهد کشید. پس هنگامی که مجله سخن از اهل اصطلاح

دعوت کرد که به چند سؤال درباره شعر و شاعری جواب دهند، او از جمله نوشت که: اگر خواسته باشم در یک جمله بگویم که شاعر آزاد هست یا نیست، می گویم هست؛ و به نظر من بهترین قطعه شعر معاصر عقاب پرویز خانلری است. «شاعر آزاد است.» ۵ در حکم صدور فرمان انقلاب بود؛ اما از انتخاب عقاب خانلری تا اندازه ای بوی مماشات و عافیت جوئی (یا - به قول متأخرین - سازشکاری) می آمد، با این که همین هم در آن زمان اگر سیخ را نمی سوزاند (چون اثر خانلری بود) کباب را هم نمی سوزاند چون محتوایی آرمان گرایانه داشت، و مشهور بود به این که در مقام صادق هدایت سروده شده است. شاید گفتن این نکته زائد باشد که جمال زاده در ابراز این نظرات بسی شک صمیمی بود، یعنی ننشسته بود حساب کند که چگونه از سوئی دل «کهنه پرستان» را بسوزاند، و از سوی دیگر هشت حاکمه «ادبیات امروز» را از خود خشنود سازد. اما این جنگ و گریز و این «آری، اما نه» و «خیر، اما بلی» از وجوه ممتاز رفتار و گفتارش بود، چه در ادب و چه در سیاست. و همینطور هم بود که از همه چوب خورد، اما نه خیلی زیاد؛ و همه دست کم چیزی یا چیزی در قدردانی از او گفتند، اما کم.

گفتم چه در ادب چه در سیاست. جمال زاده پس از کمیته ملی و کاوه، یعنی در حدود کودتای ۱۲۹۹، سیاست را کنار گذاشت. اما سیاست کسی را که قلم در دست دارد و در قلمرو ادب و فرهنگ و اجتماع چیز می نویسد (به ویژه در یک جامعه جهان سومی) کنار نمی گذارد. برخوردار جمال زاده با آریاگرایی و ناسیونالیسم رمانتیکی که خاصه در فاصله سال های ۱۳۰۰ و ۱۳۲۰ نه فقط ایدئولوژی رسمی و دولتی شد، بلکه تا اعماق روح اغلب جوانان و روشنفکران - حتی مخالفان حکومت - نفوذ کرد، منفی بود. نسخه جمال زاده از چاپ اول کتاب انیران (که خود او سال ها پیش به من بخشید) اینک پیش روی من است. این اثر توسط نویسندگانش (پرتو، علوی و هدایت) «به دانشمند گرامی: ذ. بهروز» تقدیم شده، و زیر تقدیم نامه این ابیات از ابراهیم پورداود نقل شده است:

جور و بیداد فراوان و فزون دید این ملک
ستم و کینه اسکندر دون دید این ملک
دشت و هامون ز عرب غرقه به خون دید این ملک
ظلم چنگیز از اندازه برون دید این ملک
گنبد و کاخش ز آسیب نلر زید ارکان

داستان پرتو درباره سوختن تخت جمشید به دست اسکندر است که در صدر آن یک نقل قول از دینکرت (به زبان پهلوی) آمده که «گجستک سکندر» تخت جمشید را به آتش کشید، و نقل قول دیگری از میرزا آقاخان کرمانی، که بر اثر افسانه هایی که یونانیان ساختند «هنوز تاریخ، این ملمون پست و کوچک را بزرگ می شمارد». «دیو... دیو» علوی هم - در ذکر هجوم اعراب مسلمان - با نقل قولی از بندش آغاز می شود، درباره دیوی «با چشم های زهر آگین» که «از نزد تازیان آمده



○ در اداره روزنامه کاهو - از راست: سید محمدعلی جمالزاده - سید حسن تقی زاده و رضا تربیت

بود تا در ایران زمین فرمانفرمایی کند؛ و نقل قول دیگری از شاهنامه که «شما را به دیده درون شرم نیست...» در صدر قصه هدایت - «سایه مغل» - نقل قولی آورده شده از بهمن یش، با این پیشگویی که دوره‌ای می‌رسد که «صد گونه، هزار گونه، ده هزار گونه دیوها با موهای پریشان، از نژاد خشم، کشور ایران را از سوی خاور فراگیرند» و یکی دیگر، از مینوخرود (به زبان پهلوی) درباره آمدن «انیران و ترکان» به ایران. جمالزاده روی جلد این کتاب نوشته است: «تعصب‌آلود است.»

از این جالب‌تر جدلی حیرت‌انگیز جمالزاده بنا هدایت و مینوی بر سر مقدمه و متن نمایشنامه کتاب مازیار است، که اولی از مینوی بود و دومی از هدایت. و مشروح این را - اگر سرکشی قلم وقتی باقی گذارد - باید به نوشته جداگانه‌ای موقوف کرد. این مناظره در حواشی نسخه جمالزاده از چاپ اول مازیار (تهران: روشنائی، ۱۳۱۲) که هدایت رسماً به او تقدیم کرده است صورت پذیرفته. یعنی جمالزاده در داخل جلد و سپس در حواشی صفحات انتقاداتی بعضاً ادبی و تحقیقی و بیشتر سیاسی طرح کرده و سپس عین نسخه را برای نویسندگان کتاب فرستاده. آنگاه مینوی (و - بسیار کم - هدایت) در پاسخ آن انتقادات در همان حواشی چیزهایی نوشته‌اند و نسخه را به جمالزاده بازگردانده‌اند. مثلاً جمالزاده نوشته: «خلاصه آنکه اگر خواننده حسن ایرانی و تعصب را کنار بگذارد، و به نظر بی طرفی این کتاب را بخواند یک دسته ایرانی را می‌بیند که از بزرگ و کوچک جز فکر تقریب به درگاه بزرگان [و به ویژه: حکام عرب] و کسب نفع

و نام و مقام هوا و آرزویی نداشتند، و در این طریق هرگونه خیانت و غدیر و قهاری [ای] را مرتکب می‌شوند. آنچه دیده نمی‌شود حتی ایران دوستی پاک و بزرگ‌منش است.» باری به صفحه ۵۲ که می‌رسیم، مینوی که گویا از دست بعضی از یادداشت‌های جمال‌زاده به‌جان آمده بوده ناگهان می‌نویسد: «بر پدر عرب پدرسگ شیر ناپاک خورده شقی لعنت!» و هنگامی که نسخه کتاب به جمال‌زاده باز می‌گردد، ذیل آن اضافه می‌کند: «بن پدر عرب و ایرانی و همه لعنت - یا صلوة.» و باید تاریخ و فرهنگ و ادب و سیاست این کشور را در قرن حاضر خوب شناخت تا همه معانی و مفاهیم این گفت‌و شنود را به دست آورد، و رابطه آنرا با کتاب خلایق ما ایرانیان که جمال‌زاده چهل سال بعد نوشت و «حکم اعدامش» در وزارت فرهنگ و هنر صادر شد کشف کرد.



جمال‌زاده می‌گفت که وقتی کاوه تعطیل شد و تقی‌زاده به ایران بازگشت چند صبحا می‌توانست با کارهای گهگاهی نان و پنیری برای خود تأمین کند تا روزی یکی از آشنایانش در سفارت ایران در برلن به سراغش رفت و گفت که در سفارت خانه صحبت از این بوده که چون هیچیک از اعضاء سفارت به زبان آلمانی سلطه کافی ندارند و مهم‌تر از آن - نظام و فرهنگ و سنت‌های اجتماعی آن کشور را خوب نمی‌شناسند بهتر است از وزارت خارجه ایران درخواست کنند که یک کارشناس ویژه زبان و جامعه آلمانی برای مشاورت با سفارت از تهران بفرستند؛ اما پیش از آن‌که اقدامی کنند خودشان حدس می‌زنند که چنین شخصی یا نامزد وزارت در ایران خواهد بود، یا سفارت در آلمان. در این میان آن دوست جمال‌زاده به همکاران سفارتی اش می‌گوید که آب در کوزه برلن است، و خدمات جمال‌زاده را می‌توان به ثمن بخش به عنوان کارمند محلی خرید. نتیجه این‌که جمال‌زاده به عنوان کارمند محلی در سفارت استخدام می‌شود، و گرچه بیشتر کارش در بخش رایزنی فرهنگی و سرپرستی دانشجویان می‌گذرد، اما باز هم نقش آن کارشناس زبان و فرهنگ آلمانی را برای سایر ادارات سفارت بر عهده می‌گیرد.

جمال‌زاده می‌گفت که مدتی در این شغل ماند (و - مطابق معمول - از آن راضی بود) که روزی سفیر مأموریتش را به پایان رساند و رفت، و خبر آمد که سفیر جدید - «فلان‌السلطنه» - با قطار به ایستگاه راه آهن برلن وارد می‌شود، و همه ده‌دوازده نفر اعضاء سفارت باید - طبق رسوم دولتی ایران - به پیشباز او بروند. جمال‌زاده می‌گفت که این فلان‌السلطنه را در همان ملاقات اول مردی یافتیم زیباروی، به‌غایت شیک‌پوش و معطر، و بی‌نهایت متکبر؛ تا جایی که وقتی با من دست داد رویش را در آن سو کرد که خود را با من هم‌تراز نکرده باشد. باری یک روز فلان‌السلطنه پی من فرستاد، و پس از اظهار لطف و مهربانی غیرمنتظره‌ای گفت: آقای جمال‌زاده شما نویسنده‌اید؟ گفتم، گاهی. گفت: بسیار خوب. لطفاً با آن قلم مؤثری که دارید از قول من نامه‌ای به وزارت خارجه ایران بنویسید، و پس از وصف زمستان‌های سرد برلن، تقاضای بودجه برای ذغال سنگ کنید. گفتم: چشم، اما در حال خاطر تان آسوده باشد چون چند روز پیش من بر حسب اتفاق به‌زیر زمین عمیق سفارت رفته بودم و ذغال‌دانی‌ها را پر از ذغال یافتم. فلان‌السلطنه

مانند باروت منفجر شد که «تو می خواهی دزد مرا بگیری؟»، و در میان هتاک و عربده کشی گفت: شما «زاده‌ها» خیال می کنید می توانید جای ما «دوله‌ها و سلطنه‌ها» را بگیرید اما این آرزو را به گور خواهید برد زیرا که اولاً ما چند هزار نفریم، حال آنکه شما سیصد چهارصد تن بیشتر نیستید، و ثانیاً ما مثل قند دروغ می گوئیم ولی شما عرضه دروغ گفتن ندارید. جمال زاده می گفت که فلان السلطنه هنوز در حال عز و تیز کردن بود که از اطاق او بیرون آمدم، و بلافاصله استعفای خود را نوشته روی میز کارم گذاشتم، بدون این که کوچک ترین امیدی به یافتن شغل دیگری داشته باشم. اما بختم یار بود و چند ماه بعد شغل دفتر بین المللی کار پیدا شد و ما برای همیشه به ژنو آمدم.

جمال زاده می گفت چندی پس از رفتن ما به ژنو تقی زاده به این شهر آمد، و در ضمن گفتگو از من چگونگی رها کردن شغل سفارت و رفتن به ژنو را پرسید. وقتی حکایت را به او گفتم گفت: زمانی که ما با سرعت طاقت فرسای قانون اساسی مشروطه را می نوشتیم شهرت داشت که حال مظفرالدین شاه خوب نیست و بزودی خواهد مرد. ما می ترسیدیم که پیش از این که شاه (و به تاسی از او - محمدعلی میرزا) قانون اساسی را بپذیرند و امضاء کنند مظفرالدین شاه بمیرد، و پسرش هم هرگز قانون اساسی را تأیید نکند. پس من که تقی زاده باشم با میرزا محمدعلی خان تربیت به دیدن پزشک انگلیسی [درست: اسکاتلندی] شاه رفتیم، نگرانی خود را صریحاً به او بازگفتیم، و خواهش کردیم بگوید که شاه را تا هنگام پایان یافتن قانون اساسی سرپا نگاهدارد. دکتر شاه جواب داد: شاه بیمار نیست اما بی نهایت ضعیف و علیل است به خاطر این که در هر کاری ناپرهیزی و زیاده روی می کند. از جمله، این پسر عبدالعلی هر روز در زیر کرسی پهلوی شاه می نشیند و در چند نوبت آلتش را مالش می دهد تا حالت انزال به او دست دهد. و من هر چه می گویم که این پسر عبدالعلی را از او دور کنند سودی نمی بخشد.

جمال زاده می گفت تقی زاده گفت: آن پسر عبدالعلی همین فلان السلطنه است. ۷.

یک بار پیش جمال زاده بودم در ژنو - به نظرم خرداد ۱۳۵۶ بود - که گفت اخیراً قافیه پرداز تشک مایه و خسیس رتبه‌ای که برای هر کس و ناکسی قصیده سرایی و ثناخوانی کرده از تهران رسیده بود و به دیدن او رفته بودم. یک چیزی هم - به قول فروغ فرخزاد، «به قافیه کشک» - در ثنای جمال زاده ساخته و برای او خوانده بود. در ضمن گفتگو «ناظم دیوان» کذابی به جمال زاده گفته بود: آقای جمال زاده، فلان مقام بسیار بلند پایه دولتی (که جمال زاده نام او را برای من گفت) بسیار آدم خوب و شریفی است. شما نامه چرب و شیرینی بنویسید که من به او برسانم. جمال زاده البته منظور آن رند را فهمیده بود، اما در حال برآشفته بود که نه آن شخص را می شناسد و نه چنین کارهایی از دستش ساخته است. خون به چشم و روی ناظم دیوان دویده بود و خواسته بود که خانه جمال زاده را با قهر و غضب ترک کند، اما جمال زاده مانع شده بود و گفته بود بماند و ناهارش را بخورد اما دیگر گرد آن سخن نگرود.



● ژوئن ۱۹۷۷ - عکس را اگی زن جمالزاده در ایوان خانه شان از جمالزاده و محمدعلی همایون کاتوزیان گرفته است.

چهار پنج سال پس از این تاریخ که من در شعبه سازمان ملل در ژنو یک شغل دعوتی داشتم روزی به دیدن جمالزاده رفتم و او را - برخلاف عادت - سخت عصبانی یافتم. تازه از بیماری سختی درآمده بود و به راستی مرده متحرکی را می مانست. گفت این مردک - همان ناظم دیوان - از تهران نامه ای نوشته که: آقای جمالزاده امروز که جمعه است با فلان و فلان در خانه بهمان داریم چلوکباب می خوریم و کیف می کنیم... جمالزاده گفت: این مردک حیا نمی کند که مملکت در آتش جنگ و انقلاب می سوزد و او نه فقط مشغول عیش و نوش است بلکه به آن افتخار هم می کند.

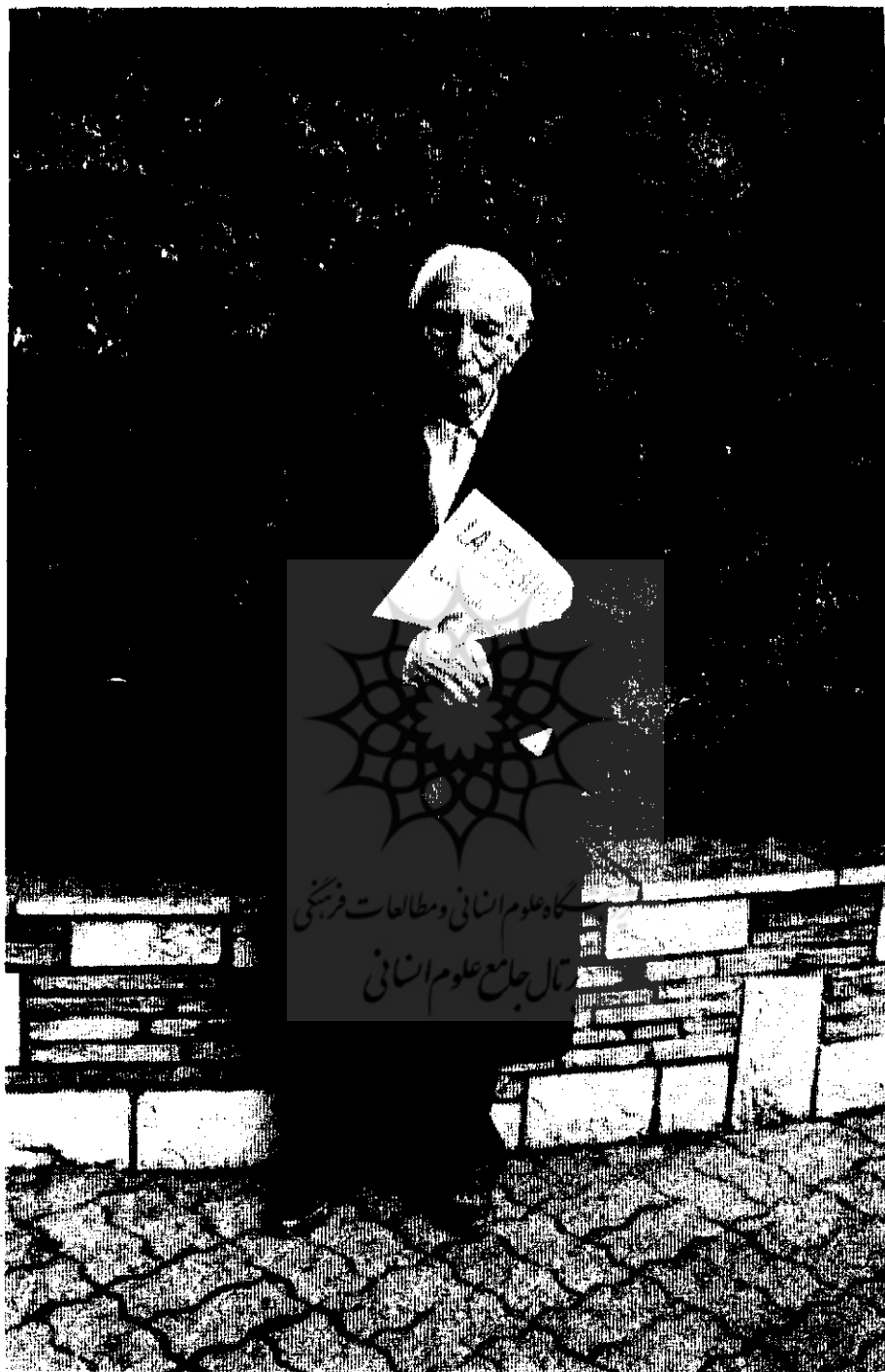


جمالزاده آدم گشاده دست و در خانه باز و مهمان نوازی است، و (اگرچه در خرج کردن دقیق است) از همه چیزش - از مالش، از وقتش، از کتاب و کاغذش - مایه می گذارد. او یکی از آسوده خاطرترین، بی عقده ترین و در نتیجه متواضع ترین کسانی است که من در عمرم دیده ام. البته بین این و آن فرق می گذارد، و دوست و دشمن را یکی نمی گیرد، اما من ندیده و نشنیده ام که او بد کسی را خواسته باشد، یا اگر کسی در حق او بد کرده باشد کینه او را در دل بپرورد، یا اگر از کسی انتقادی کند او را یکسویه بکوبد و هیچ ارزش و اعتباری برای او قائل نشود. برخی از این صفات در ظاهر در دیگران هم دیده شده، اما نیت آنان غالباً مریدپروری و دسته بازی است. حال آنکه جمالزاده با هر که دوست شده، و به هر که خدمت یا مرحمتی کرده از او انتظار مریدی و

مجیزگویی - و حتی خدمت متقابلی - نداشته، و با او به عنوان یک آدم مساوی رفتار کر
است، و در بعضی موارد حتی در برابرشان شکسته نفسی کرده. و این هم مصادیقی در میان
زندگان و مردگان سرشناس دارد، و هم ناشناس.

بهترین نمونه آن سرشناسان هدایت است که - دست کم به خاطر ادب سنتی ایران -
جمالزاده را بزرگ خود می دانست، و در حالی که جمالزاده او را «هدایت» و «تو» خطاب
می کرد، هدایت (که همه می دانند وقتی کسی را قبول نداشت با او چگونه رفتاری می کرد)
جمالزاده را «آقای جمالزاده» و «شما» می خواند. جمالزاده از همان سال های ۱۳۱۰ به بعد در
هر سفری که به ایران رفت مدتی را با هدایت گذراند، و در آخرین ملاقات های ما هنوز خوب
به خاطر داشت که چگونه از روی سنگ های بستر رودخانه تجریش به سوی تهران آن روز به راه
می افتادند و حرف می زدند و تفریح می کردند. جمالزاده دست کم دو بار هدایت را برای یافتن
شغلی به این و آن معرفی کرد و نتیجه مثبت گرفت: یک بار به عبدالله انتظام، وقتی که در وزارت
خارجه رئیس «آژانس پارس» بود (که بعدها «خبرگزاری پارس» و سپس «ایرنا» از آن درآمد)؛ و
یک بار هم به سرگرد غلامرضا مین باشیان که در زمان رضاشاه اداره موسیقی را تأسیس کرد و
رئیس آن شد. جمالزاده در سال ۱۳۱۴ از هدایت دعوت کرد که مدتی به سوئیس برود و مهمان
او باشد (و هدایت هم دعوت او را پذیرفت اما نتوانست برود) ... و جمالزاده وقتی هدایت در
هند بود او را به سر اسمعیل شیرازی وزیر مهاراجه میسور معرفی کرد و سبب شد که سر اسمعیل
او را برای تاج گذاری مهاراجه به میسور دعوت کند ... و جمالزاده در همان زمان بیست پوند (که
برای زمان و مکانش کم نبود) برای هدایت به هند فرستاد، و بیش از سی نسخه از مجموع پنجاه
نسخه چاپ اول بوف کود را که هدایت برایش فرستاده بود در اروپا توزیع کرد ... و پیوسته
نگران حال و روزش بود و در هفته ها و ماه های افسردگی تا می توانست او را دلداری می داد (و
حتی یک بار یک ساعت گران قیمت سوئیس توسط محمود نقضلی برای او فرستاد) ... و تا
آخرین لحظه زندگی هدایت هوایش را داشت، و احتمالاً آخرین نامه ای را هم که به هدایت نوشته
شد (ولی به دست او نرسید) او نوشت. البته اگر آن اسطوره ای را که پس از مرگ هدایت از او
ساختند ملاک بگیریم، این همه لطف و کرمی را که جمالزاده در حق او کرد می توان
به انگیزه های دیگری نسبت داد، اما وقتی که رفتار واقعی همه جناح های ادبی و سیاسی را با
هدایت در زمان حیاتش بدانیم معنای کاری را که جمالزاده کرد درک می کنیم.

«کاشف» واقعی و اصلی محمد مسعود جمالزاده بود که پس از آن که تفریحات شب او را در
فرنگ خواند در سفر بعدی خود به ایران او را پیدا کرد و با خواهش و تمنا از این و آن سبب شد که
آن کارگر چاپخانه را با هزینه تحصیلی کامل به بلژیک بفرستند. در آن سال ها که مسعود در
بلژیک بود با جمالزاده مکاتبه می کرد و چند بار هم در ژنو به دیدن او رفت. جمالزاده او را آدم
کلی مسلک و دروغزنی یافته، و به خصوص از بی مروّتی او نسبت به یک زن بلژیکی سخت
آشفته شده بود. این زن احتمالاً الگوی «ژینت» در یکی از داستان های بعدی مسعود است،



گواین که از آزارهایی که مسعود به او رسانده بود در آن داستان اثری نیست.

سال‌های سال است که جمال‌زاده به هر که خواسته دربارهٔ هدایت چیزی بنویسد با عشق و علاقهٔ حیرت‌انگیزی کمک کرده است. و از جمله به خود من: در دادن نامه‌ها و یادداشت‌ها و کتاب‌های گوناگون، و - حتی پی‌گیری مستمر در یافتن مأخذهای احتمالاً مفید، به نحوی که از یک کمک تحقیق حرفه‌ای هم انتظار نمی‌رفت؛ گذشته از شرح مفصل خاطراتش با هدایت و از هدایت - کتاباً و شفاهاً. اما گذشته از این، من در دوستی خود با جمال‌زاده از او بزرگی‌هایی دیدم که - البته بدون این که در غیر اینصورت وجه مقایسه‌ای باشد - مرا به یاد بزرگواری‌های او در حق هدایت می‌اندازد. از مهمان‌نوازی‌های صمیمانه و مصرانه (و شاهانه) اش گرفته - حتی تا این حد که اصرار کند که در همهٔ چندماهی که در ژنو برای سازمان ملل کار می‌کردم هر شب شام را مهمان او و زنش اِگی باشم (که البته نه درست بود نه ممکن) - تا دوستی‌های خیلی صمیمی‌تری. و از آن جمله، در تابستان ۱۳۶۲ - که زنش اِگی ماه‌ها بود در بیمارستان بستری بود و پیرمرد نود و یک سالهٔ ما هر روز در آنجا بر بالینش می‌نشست، و خانه خود او را اقوامش با آمدورفت از پاریس به ژنو می‌گرداندند - به مجرد این که حس کرد لشکر غم بر سر من تاخته - (در نامه ۱۹ ژوئیه ۱۹۸۳ -) به من نوشت:

نامه ۲۵ ژوئن جناب عالی تاکنون بی جواب مانده و مایه شرمندگی من گردیده است. شمردن علل این تقصیر خاطر هزیزتان را ممکن است افسرده سازد، و بهتر است ناگفته بماند. اما همین قدر بدانید که مربوط به بیماری زنم است که سخت مرا ناراحت می‌دارد و هیچ معلوم نیست چه عاقبتی خواهد داشت...

و سپس:

شما که با من دوست شده‌اید در نامه خودتان به رسم درد دل دوستانه نوشته‌اید: «چندروزی است که هیچ دل‌ودماغ ندارم و یأس و تأثر شدیدی بر من غلبه کرده. یاد سال‌های آخر هدایت می‌افتم و آنچه در نامه‌هایش به شما می‌نوشت، «کاتوزیان عزیز، چرا باید دل‌ودماغ نداشته باشی. جوانی، سالمی، خوش‌صورتی، درس‌خوانده‌ای، معلمی، به احتمال بسیار شاگردها و جوان‌ها دوستت می‌دارند. اهل ذوقی و آن‌همه شعرهای خوب از حفظی. زن دلسوز و خوب و دو بچه بسیار نازنین داری، آب داری، نان داری، چند تن دوست خوب داری. می‌توانی مرخصی بگیری و بر سمند سیر در آفاق و انفس سوار شوی و بدون آن که درست بدانی به کجا می‌روی، به هر جا بروی تمام اسباب خوشی برایت فراهم است.

و آن‌گاه:

و حتی بی ادبی می‌شود، افسار الاغ وحشی دل را به طرف ژنو گردانیده به سراغ پیرمرد سالخوردهٔ اصفهانی الاصل بیایی. قدمت بالای چشم است و اطاق خوب و پاکیزه. کوچکی هم با برق و آب گرم و سرد جاری و منظرهٔ دل‌فریب مشرف بر کوه Salève

(سالمو) که در ۱۵ کیلومتری منزل سرحد بین ژنو و فرانسه است کاملاً در اختیارت خواهد بود. و خودم طبخ می‌کنم و حتی پلو سفید و باقلا با گوشت گوساله و دوغ با پونه خشک برایت تهیه می‌کنم. خلاصه آنکه نشستن و غم و غصه خوردن کار مفقولی نیست و ما باید حرف‌هایی از قبیل «من بکی او تباکا» را فراموش کنیم و جواب غم و غصه را با لبخندهای لسان‌الغیبی جواب بگوئیم که:

غم دنیای دنی چند خوری، باده بخور حیف باشد دل دانا که مشوش باشد؟

و در پایان نامه:

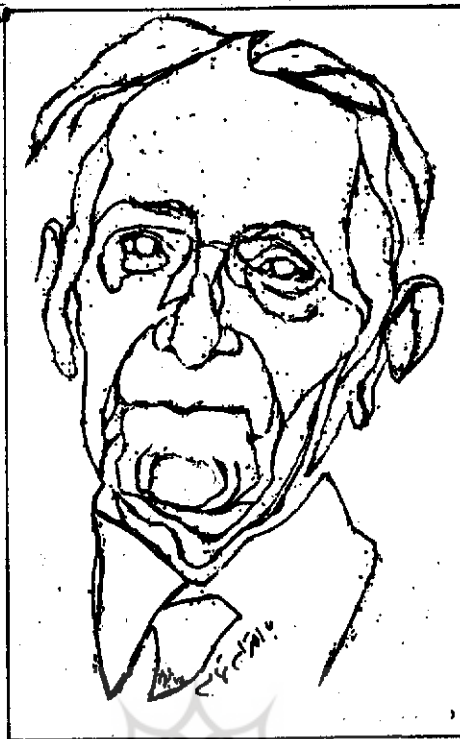
[وقتی که چیزی می‌نویسم که گمان می‌کنم به‌دردی می‌خورد] خوش می‌شوم و از پشت میز تحریر برمی‌خیزم و قلم را در روی ورق کاغذ جا می‌دهم و از طاقچه قوطی سیگار نازک‌برگی را با قوطی کبریت برمی‌دارم و می‌روم روی مہتابی منزلمان که دیده‌اید، و در آن جا گل شمعدانی چشم را لذت می‌بخشد، روی یک صندلی ساده می‌نشینم و الحق خودم را شاه جهان می‌بینم و با دود سیگار هر نوع غم و غصه‌ای را به‌هوا می‌فرستم، و می‌گویم: مرحبا به تو که فهمیده‌ای عمر دوباره نداده‌اند کس را، و به تجربه دریافته‌ای که یک سیرکار و فکر صحیح از یک خروار حرف مفت و جفنگیات بی‌حاصل بهتر است دیگر خود دانی.

و این جمال‌زاده که در آن سن و سال و آن بیماری‌دانش و آن حال و روز و شرایط زندگی خودش این‌ها را به‌من نوشت نه از من خیری دیده بود نه خیراتی، نه تعریف و تمجید و بوق و کرناپی، نه حتی دو سه مجیز خشک و خالی که «بعله، ما کوچک حضرت استادیم». و می‌دانست که من نه قدرتی دارم، نه هرگز خواهم داشت؛ و حتی می‌دانست که دشمنان من صدبرابر دوستان من‌اند. و من بارها دیده‌ام که چگونه دوستانم از ترس دشمنانم از من کناره گرفته‌اند، و درست مانند کسی که به‌پاسیان گفت «آجان جون به‌علی من با آقا نیستم»، مواظب بوده‌اند که آتش خشم دشمنان من دامانشان را نگیرد. و این پیرمرد...

در سال ۱۳۶۸ که زخم لیلیا به‌دیدار یکی از دوستان فرنگی‌مان در قریه‌ای در نزدیکی‌های ژنو رفت، جمال‌زاده یک روز او را در ژنو به‌ناهار در رستورانی دعوت کرد. جمال‌زاده که اینک ۹۷ ساله بود به‌لیلیا گفته بود: به‌شوهرت بگو بیاید مرا ببیند. اگر هم نمی‌تواند خرج آمدورفت را پردازد من برایش بلیط دوسره هواپیما خواهم فرستاد... (و افسوس که هنوز هم این فرصت پیش نیامده است). اما این همه بزرگ‌منشی و فروتنی برای چه؟ مگر من که هستم؟ آیا جز این است که این همه در ذات خود پیرمرد است و امیدوارم نگویند که من در این مورد حرف یک‌جانیه و غیرانتقادی زده‌ام. آخر چه انتقادی بکنم؟



نمی‌دانم چرا جمال‌زاده نه از زن اولش (ژوزفین) نه از زن دومش (اگی) بچه‌دار نشد. سگ بزه‌ای سیاهی داشت با پشم فروری که تولی صدایش می‌کرد. نمی‌دانم هنوز هست یا نیست.



طراحی از چهره جمالزاده کار مرثقی میز



و اما، از این نامه از نامداران شهر / [اگی خانم مهربان] راست بهر ۲۰۰ هم پیرمرد و هم ما او را «اگی جان» صدا می کردیم. من آنقدرها با اگی محشور نشدم چون در خانه خودشان بیشتر وقت را با جمالزاده می گذراندم - اگرچه اگی هم هرازگاهی به ما می پیوست - و البته با او مکاتبه‌ای نداشتم. اما از آنچه از زندگی جمالزاده پیش از آشنایی با آنان می دانم، و آنچه خود شاهد آن بوده‌ام، گمان نمی‌کنم که خیلی از زنان حاضر بودند با شیوه زندگی جمالزاده بسازند و هر روز و هر شب هر کس و ناکسی را برای شام و ناهار - و، کم‌تر، خفت و خیز - در خانه‌شان بپذیرند. اگی آلمانی بود، اما فرانسه و انگلیسی و فارسی هم حرف می‌زد. از آنچه من دیدم روابط او با جمالزاده بسیار نزدیک و صمیمانه و دلسوزانه بود. بار اولی که در ژنو میهمانشان بودم، همان شب اول گفتگوی جمالزاده و من به‌درازا کشید و دیروقت شد و اگی عذر خواست و به‌اطاق خوابش رفت. باری حرف ما و پیرمرد سخت گرفته بود که جمالزاده پیشنهاد کرد از خانه بیرون شویم و قدم‌زنان و تفریح‌کنان به صحبت ادامه دهیم. در حدود دو ساعت از نیمه‌شب گذشته بود که در خیابان دورتری که در آن پرند پر نمی‌زد اگی لباس پوشیده با اتومبیلشان سر رسید... او می‌دانست که - بویژه در آن زمان - سید بدخواهان نیرومندی دارد... و زیاد عذرخواهی کرد، با آن‌که مدت‌ها بود که من با جمالزاده مکاتبه داشتم، و سفر به ژنو به‌اصرار خود او بود.

یک بار هم در ایام عید میلاد سال ۱۹۷۷ (۱۳۵۶) که من و لیلا و بچه‌ها مهمانشان بودیم، اگی مرا به کناری کشید و گفت: «جمال» هشتاد و چندساله است و من نگرانم که یکی از این روزها

که صبح به اطاقش می‌روم دیگر از جایش برنخیزد. و سخت اندیشناکم که اگر چنین شد در برابر ایلفاری که در اندک مدتی به این خانه هجوم خواهد کرد چه کنم — و اشاره‌اش به کاغذ و کتاب و دفتر و دفتر و سواد و مواد سید بزد. گفتم: باید او را تشویق کرد که همین روزها تکلیف این اسناد را روشن کند. گفتم: نمی‌شود. به‌جانش بسته است. هر چه من می‌گویم سودی ندارد. حتی گفتم که این اسناد را در موزه ژنو موقتاً به‌عاریت بگذاریم، و نپذیرفت. گفتم: بسیار خوب. به‌محض این‌که پیرمرد سرش را زمین گذاشت مرا خبر کن تا با پرواز بعدی خودم را برسانم. گفتم: متشکرم، متشکرم، متشکرم؛ راحتم کردی. درست یازده سال بعد اِگی پس از چند سال بیماری و ناتوانی، در سن هشتاد و چهار سالگی — پس از پنجاه و هفت سال زندگی با جمال‌زاده — از دست رفت. «پس که در خاک تندرستان را دفن کردیم و زخم خورده نمرده» ۱۱.

چند سال بعد، در آن سفری که برای کار موقت در سازمان ملل در ژنو بودم، در چندمین شبی که در خانه آنان دعوت به‌شام داشتم، وقتی که اِگی ما را به‌رفتن سر میز شام فراخواند شروع به‌عذرخواهی کرد که متأسفانه امشب شام سرد داریم چون برای این کار و آن کار فوری باید بیرون می‌رفتم و وقت کافی نبود که شام خوبی درست کنم... و رسیدیم سر میز که پر بود از گوشت‌های سرد و ماهی‌های کنسرو شده و پنیرها و سالادها و میوه‌های گوناگون. و جمال‌زاده سخت برآشفته که «این اِگی» (و بر خلاف عادت روی حرف «گ» در نام او تأکید می‌گذاشت) راه‌ورسم مهمان‌نوازی را فراموش کرده است، و من خجالت‌زده می‌گفتم که آخر مگر مهمان‌نوازی از این بیشتر می‌شود... و وقتی که از اِگی خداحافظی می‌کردم به‌راستی «در دامنم آویخت» که: فردا شب هم حتماً باید شامت را اینجا بخوری... و فردا شب سفره‌ای آراست که خودتان تجسم کنید.

و دوسه هفته‌ای نگذشت که اِگی در محوطهٔ مدخل مجتمعی که آپارتمانشان در آن بود سر خورد، و تیزی پله سر و مغزش را شکافت. ماه‌ها در بیمارستان به‌حالت اغماء بود و سید هر روز بالای سرش می‌نشست تا این‌که به‌هوش آمد و تا اندازه‌ای بهبود یافت و به‌خانه بازگشت. اما دیری نپائید که به‌بیماری پارکینسون حاد گرفتار شد، و باز بیمارستان و دیدارهای روزانه شوهرش... تا آن‌که روزی یک نسخه از آگهی فوت او (که فتوکپی خط جمال‌زاده بود) به‌دستم رسید که در بالای آن نوشته بود:

يا ايها النفس المطمئنة، ارجعي الى ربك، راضية مرفية

و در پشت همان آگهی‌نامه، یادداشت خصوصی کوتاهی از جمال‌زاده داشتم به‌این شرح: قربانتان می‌روم چنانکه ملاحظه می‌فرمائید با دلی افسرده این مختصر را برایتان می‌نویسم. زن واقعاً بسیار عزیزم آنجایی رفت که همه می‌رویم. خدا را شکر در نهایت راحتی و بدون هیچ درد و رنجی رفت. دختر برادر مرحوم منیره (۶۴ساله، بیوه، از پاریس آمده) هم منزل من در ژنو شده است. خودم مدام ناتوان‌تر می‌شوم. صدسالگی دور نیست. فراموشم نکنید. به‌یاد شما هستم و دوستان می‌دارم. برای وطنمان خدا

بزرگ است، چنان‌که دوسه‌هزار سال بوده است.
تاریخ این یادداشت ۱۲ ژانویه ۱۹۸۸ بود.

□ □ □

انگار صد سال پیش این دو بیت را به گوش جمال‌زاده خوانده بودند، و هرگز از گوش دیگرش
درنیامد:

بس نسامور به‌زیر زمین دفن کرده‌اند کز هستی‌اش به‌روی زمین بر نشان نماند...
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر زان پیش‌تر که بانگ برآید فلان نماند.

دسامبر ۱۹۹۲

یادداشت‌ها:

۱. «این وطن مصر و عراق و شام نیست...» - مولوی
۲. Wilhelm Strasse معروف‌ترین خیابان مرکزی برلن در آن زمان.
۳. اشاره‌ای به دیپاچه گلستان سعدی.
۴. این کتاب پاسداران قدرتمند شمار «هنر نزد ایرانیان است و بس» را سخت آزرد، و آتش خشمشان را شعله‌ور کرده بود. با عواقب ملموسی برای جمال‌زاده. مرحوم دکتر محمود مهران در سفری به‌ژنو برخی از این واقعه شنیده، و موافقت جمال‌زاده را جلب کرده بود که پس از بازگشت به تهران درباره آن با مقامات مربوطه صحبت کند. چندی بعد که مهران باز به‌ژنو آمده بود به جمال‌زاده گفته بود: هنوز چیزی نگفته بودم که وزیر فرهنگ و هنر گفت: جمال‌زاده خائن است؛ باید به ایران بیاید تا محاکمه و اعدام شود. (و این شرح مختصری است از آنچه جمال‌زاده در این باره به اینجانب گفته و نوشته است).
۵. و این همان نظرخواهی است که نیما یوشیج در پاسخ به آن یکی دو سطر به این مضمون نوشت: که دیر کرده‌اید و قطار حرکت کرده.
۶. در متن چاپی «گنبد و کاخش را» آمده، اما «را» زائد است.
۷. نام و نشان فلان السلطنه را - به‌اشارتی - در خاطرات احتشام السلطنه و خاطرات تاج السلطنه می‌توان یافت.
۸. برای آگاهی بیشتر، رجوع فرمائید به نوشته‌های زیر از این جانب:
صادق هدایت: از افسانه تا واقعیت، ترجمه فیروزه مهاجر، تهران: طرح نو، ۱۳۷۲.
«صادق هدایت در هند»، مهرگان، شماره ۲، تابستان ۱۳۷۱
«خودکشی صادق هدایت» در صادق هدایت و مرگ نویسنده، تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۲.
۹. تأکید بر «دلِ دانا» از جمال‌زاده است.
۱۰. «از این نامه از نامداران شهر/ علی دیلم و بودلف راست بهر» - منسوب به فردوسی.
۱۱. اشاره‌ای است به حکایتی در گلستان سعدی تأکید بر کلمات افزوده‌شده.